

# یادگار مادر بزرگ!

• لیلا فارسی • تصویرگر: طوی علی‌نژاد

فیل کوچولو لباس چهارخانه‌ی پشمی‌اش را پوشید و شال گردن عزیزش را دور گردنش پیچید و از خانه بیرون رفت. از چند روز پیش همه دربارهی ماه گرفتگی آن شب حرف می‌زدند. هوا خیلی سرد بود، اما فیل کوچولو گرم گرم بود. چون مادر بزرگ قبل از این‌که برای همیشه چشم‌هایش را ببندد، شال گردن گرمی را که برایش بافته بود، دور گردنش انداخته و در گوشش زمزمه کرده بود: «گریه نکن کوچولوی من. نمی‌خواهم خرطوم قشنگت قرمز شود! حتی اگر من نباشم هر وقت این را بپوشی انگار بلز هم تو را بغل کرده‌ام...» فیل کوچولو بالای تپه رسید و به ماه نگاه کرد. ماه گرفتگی شروع شده بود و حالا فقط یک تکه از صورتش پیدا بود. فیل کوچولو به ماه لبخند زد و گفت: «هی! تو هیچ هم ترسناک نیستی! اما معلوم است آن بالا حسلی سرد شده‌ام می‌دانی؟ مادر بزرگ من هم آن بالاها، توی آسمان است. حتماً دیده‌ایخ کرده‌ای و برایت یک شال گردن سیاه نرم بافته!» بعد از خیال‌پردازی خودش خنده‌اش گرفت و زیر لب گفت: «نگاهش کن! فقط پیشانی‌اش از شال گردن بیرون است!»

